

که شب‌ها برای مشق رقص و پیانو، ولی عمرمانه و مختصر،
فراموشم نمیکرد. یگانه حامی من، این دختر محصله پانزده
ساله بود!

استیلائی درد و محن، روز بروز مرا ضعیف‌تر میکرد
و قوایم رو به تحلیل میرفت: بطوریکه چیزی دیگر جز مشق
استخوان نبودم تا آنکه حمل برداشتم و در آن حال روزهای سخت
زمستانی را با امید ایام بهار و دیدار مولود جدید میگذراندم
این اولین شماع مسرتی بود که از قلب لیم مرده ام اجستن
کرد؛ مهرباناً این نور بساریک، پیوسته در میان تراکم
پریشانی‌های خاطر و امواج بدبختی متزلزل و منکسر بود!



چندی دیگر در اوایل تابستان ۳۰۶ پری قشنگ
من متولد شد و علاقه پر از حرارت مرا بخود جلب کرد
یک ستایش غیر قابل وصف!

طفل نوزاد، غنچه قشنگ، بارفتاری دلربا؛ دیدگانی
شداب، بهترین مایه لذت صادر است، برای شب‌های
هراز و روزهای تمهائی تبلی دهند، غم‌های درونی اوست
طفل کوچکولو؟ هدیه آسمانی و تحفه خدائی است.

با ایمان و عشق مفروطی باو مینگریستم و حق عشق
و علاقه مادری را بجا میاوردم در صورت خوب او يك سرخی
آمیخته با سفیدی ملایمی که در کمال مهارت رنگ آمیزی شده باشد
بود که در نظر من نمونه کامل زیبایی و لطافت مجسم میشد امیدام
این مبالغه از راه محبت ماضی است یا آنکه پری حقیقه
قابل این همه تعریف بود؟ آه شما که او را دیدید دوست من
مادر وقتیکه طفلش را روی صندوقچه سینه خود
آنجائیکه قلب بشاشش آشیان دارد میخواست باند و تبسمهای
شیرین و چشمهای دریائی رنگ او را تماشا می کند قلبش
پر از حسرت میشود و عشق پاک او همان عشقی که شعرا
در وصفش قطعات زیادی ساخته اند در بهترین مظاهر تجلی میکند
خوابگاه طفل یا آشیانه عشق.



تصور نمیکنم در دنیا زنی بی رحم تر و ظالمتر از سرور -
السلطنه و مردی لا ابالی تر از شوهر من یافت شود...
من 'میرقم' که بواسطه خاطر پری 'پدر او' هم
دوست بدارم. فقط يك دوستی ساده و خالی از ترانه های
ساز عشق. اما غرور و تکبر 'جهل و سوء تربیت' این آخرین

و از ساعت ده شب به بعد مادامهای معروف به ماد موازل که پرستش زاید الوصف و فقی شانه خود را بانواع حیلہ های شیرین، در خیابانهای علاء الدوله و ناصر خسرو و حوالی آن که مکانهای منفردی برای مفارقه دارد جلب میکنند نمی گذاشتند که ... خان قدری هم به پری دل به بندد!

من گرچه از زندگی و همسری با ... خان رضایت نداشتم ولی چون کار گذشته بود؛ ناچار بواسطه وجود پری حاضر شدم؛ این شوهر فاسد الاخلاق را منزله نموده و اقلابعدت نه، بلکه بآرامی با او سر نمایم ولی غافل از اینکه بد اخلاقی در وجود او مخمر است و پری را که چون پرستوی سعادت، عاشقانه بسویش پرواز میکند از خود خواهد رواند!

این جوان بی حس، برای چه زن خواست؟ چرا بفکر تشکیل عائله افتاد؟ این وجودیکه برای خانراده عامل خطر ناکی محسوب میشود چرا پدر شده؟ صدق و وفا، فدا کاری، رافت، ملامت، بیانات مؤثر نجیبانه هیچکدام نتوانستند از تعدی بی رحمانه او جلو گیری کرده و بوظائف ابوت آشنایش نمایند! چه باید کرد؟ ... من هنوز سکوت میکردم!

کم کم مثل اینکه: هرچه قدر من با او مدارا میکنم

او مایل است بر تجری خود بیفزاید گاهی مجالس قمار از کلوب بخانه منتقل می شد و زمانی دعوت‌های بی موقعی از رفقای بند کیفش، برای ترک کردن دماغها بعمل می آمد و هر آن دایره این عملیات، رو توسعه میرفت! خدایا چه کنم؟ این مرد احق را چگونه باطوار بدش سرزنش و آگاه نمایم؟!



روزها بجای تفریح گرفتار هم و غم و سب‌ها بعوض خنده و بوسه، در آه و اشک، جای داشتم! او اج سریع حوادث ناگوار، حملات خود را بسوی کشتی زندگانی من تکرار میکردند و من هنوز با قوه عشق مادری چون ناخدائی مقتدر، در مقابلشان مقاومت مینمودم؛ معینا از شدت فشارشان لرزان و مضطرب بودم، تا آنکه سهمگین ترین موجی از وسط دریای روزگار برخاست و بطرف من متوجه شد: مثل يك ازدهای سیاه و مدهشی، با حالت غضبناکی لوله می‌شد و پیش می‌آمد. در مقابل این تهاجم دیوانه وار چه میتوان کرد؟ نه جای لنگر انداختن است و نه راه فرار خدایا این دیگر قابل تحمل نیست! خودت رحم کن.

موج مهیب با منتهای قوت خود پیش آمد و من دیگر

تفقد نجیبانه و صداقت آمیز را هم خنثی نمود، و بالاخره
با داشتن يك فرزند، بر خلاف عقیده عوام که میگویند :
« زن صاحب اولاد جایش در خانه شوهر محکم است » يك
موجود متمرّد و سنگدلی گردیدم ! یکدفعه چنان بر بساط
زندگانی، خانه و شوهر پشت یا زدم که باعث عبرت است !

۲۷ — يك سال دیگر .

بجای هیچ نات شور انگیز و بی انتها، رفته رفته
افکار ملایمی بواسطه وجود پری در مغز تولید می شد.
پری ستاره فروزنده بود : که در افق تاریك آسمان زندگانی
من طلوع کرد و انوار روز افزون محبتش، نوید بر طرف
شدن ابرهای سیاه رنگ نقار خانوادگی را میداد. هر چه
پری بزرگتر می شد من نسبت بشوهرم و خانواده او مطیع تر
و وفا دار تر میگردیدم. عشق پری سرمایه بهور نمود و برای
وجود او هر ستمی را بخونسردی تلقی میکردم، دیگر همه
چیز من بجهت پری بود، راه میرفتم برای پری، می نشستم
برای پری، می خندیدم، ساز میزدم، میخواندم و هر چه می
کردم برای پری بود. پری روح من بود و من او را با نهایت
صمیمیت محافظت میکردم و برایش فدا کاریها مینمودم.

به‌مین جهت يك زن آرام و صبور و افتاده حالی گردیدم .
ظاهراً مثل اینکه تغییر ماهیت داده باشم ! آیا تسدیق نمی
کنید که در این صورت ، پدر پری هم باید تبدیل اخلاق دهد
اگر او هم تقوی و خوبی ، بزرگی و متانت ، فضیلت و کمال ،
ادب و انسانیت میداشت ؛ آنوقت قطعاً ما يك خانوادۀ خوشبختی
بودیم و پری بسعادتمندی در بین ما تربیت می شد و امروز
بجای استراحت در خوابگاه ناز ، در قبر تاريك کود سردی
مدفون نبود !!



پری یکساله شد و هنوز قیافه معصوم و دلربائی های
سحرآمیز او نمی توانست قلب انباشته از فساد پدرش را مصفا
نماید ! چه روح پست و بیگانه باید باشد ، که حاضر بيك
ارتباط معنوی با نزدیکترین موجودی نسبت بخود نشود؟! پری
شایسته محبت ، پری لطیف ، با همه دل آرائی ها بالاخره از
تحمیل عشق مقدس خود بر پدرش عاجز گردید !!

نه ، حقاً او لیاقت پدر بودن برای پری را نداشت ؛
زیرا خانمهای لاله زاری در اوایل غروب خاکستری رنگ
قشنگ طهران ، که دماغهای خسته احتیاج به تفریح دارد

اورا شناخته بودم مدهوش شد. آنخانم پتیاره، بارها با من لاف دوستی میزد و من قلباً از او متنفر بودم، حتی از حرکات او برایم مطنونیتی حاصل شد و بسرور السلطنه، گفته بودم، بشما نخواهم گفت ~~صک~~ عیال کیست: زیرا که عهد کرده‌ام. بعدها چندین مرتبه تقاضای ملاقات مرا نمود او را نپذیرفتم و چون فهمیدم که چه مقصودی دارد باو پیغام دادم برو خاطر جمع باش: سر تو را فاش نخواهم کرد.



مالدن من در آنخانه دوم، دیگر محتنع بود، درب اطاق را بروی آن عاشق و معشوق بسته و آنها را بحال خود گذاشتم ~~صک~~ از یکدیگر غمخواری نمایند فوراً با بنفشه از آنخانه بیرون آمده و نیم ساعت بعد درب خانه پدرم از درشکه پیاده شدم. اتفاقاً مشارالیه در منزل بود و آغوش خود را باکشاده روئی، برای دربر گرفتن من باز کرده و تبسم موقرانه بر لبان می‌نکش ظاهر شد؛ دست او را بوسیده و سر را روی دوش گذارده زار زار گریستم با چهره رنگ پریده و اندام مرتعش. البته مضطرب شده گفتم: چیست دختر عزیزم چرا گریه می‌کنی؟ گریه بمن مجال گفتار نمی‌داد و آن

پیر مرد محترم نوازشم میکرد: مثل آنکه طفل کوچکی را از غصه بزرگی که دارد بیرون بیاورند و من سر خود را هر لحظه بیشتر به سینه وسیع او میفشاردم و میگریستم.

بالاخره تفصیل واقعه را برایش بیان کردم و اصرار خطر ناک آن خانه را فاش ساختم، روح عالی او که شهادت بر مردانگی و باشراقی میداد سخت آزرده شد و ناپره خشمش اشتعال یافت چون دوشیزه ستمدیده، آه پر از حرارتی از دل بر کشیده و گره سختی بر ابروان پیوسته خویش بست.

ساعتی بعد بانو هم که باما در مجلس مهمانی آنروز شرکت داشت آمده و از موضوع مستحضر شد، ظاهراً در حضور من تیمور خان را تبرئه کرد و بی میل هم نبود که تقصیر از من باشد و میخواست ذهن آقا را از آشفتگی خارج سازد ولی موفق نشد خلاصه که تاسه روز هم کسی بسراغ من نیامد و آقا را در طرفداری از من راسخ تر نمودند. گویا تصور میکردند: بانو مرا مجبور بمراجعت خواهد کرد!



من دیگر بر گشتی نبودم. این تصمیم تقییر پذیر نبود.

دیگر هیچ قوه ای قدرت برگرداندن مرا بخانه تیمور خان نداشت

قوه دفاعی در خود سراغ نداشتم. معذلك يك فكرى كه
فكر آخر بود و دارم كرد كه از هیولای مدعش آن نهر اسم و با
يك حرکت شجاعانه خود را بقلب آن بزنم. نگذارم کشتی
من در هم شکند و هم آن موج بی حیا، متلاشی شود!

۲۸ - قهر

تنها مکانی را که من در تمام خانه شوهرم دوست
میداشتم همانا اطاق خواب بود، زیرا تخت خواب قشنگ
و وسیع و کلدانهای ظریفش، با چند قطعه تابلوهای عالی
که در آنجا بود از یادگیریهای گرانبهای ایام سعادت بار
گذشته من محسوب می شد و من این جایگه را از روی
ایمان و تقوی بشدت محافظت میکردم. کلید کوچک درب
آن هیچوقت از من جدا نمی شد این اطاق یگانه
پناهگاه من بود، که می توانستم در آنجا با فراغت، بفکر
گذشته و آینده خود باشم. اغلب اوقات چون مرغی که
در آشیانه خود مأوا کند در آنجا بمحازات در بیچه کوتاه
آن نشسته بمطالعه یا سوزن کاری مشغول می شدم هیچکس
حقیر تیمور خان هم بدون اجازه من حق ورود بدانجا را
نداشت. حالاً این چقدر مورد تأثر است که من، زنی بیگانه

را در آنجا روی خوابگاه خود به بینم ؟



روز جمعه بود من با خانم سرور السلطنه در منزل یکی از دوستان او دعوت داشتیم . من با بنفشه ، زودتر مراجعت کردم . در منزل جز سرایدار پیر و خانم سلطان آشپز و دخترش کسی نبود ؛ آلهام چیزی بمن نگفتند ولی وقتی که اتفاقاً برای کاری با طاق خواب خود میرفتم صدای زمزمه در اطاق مجاور آن شنیدم . يك شعله ناکهانی از قلمم برخاسته و دودش مغزم را تیره ساخت . در جای من . يك زن روسبی ' بد عمل ، با ... خان در منازله بود ! سوز غضب گونه های مرا بر افروخت و چشمان مرا خیره نمود . این با نظام ، خیلی سنگین بود . من ' مثل زنهای بد بخت دیگر ' باین فلسفه زشت : (مرد صاحب اختیار مطلق است) قائل نبودم . غفلتاً غرش کرده و پلانك آسا از جا پریدم . تا آن دو خائن بی شرف رفتند که بنخود حرکتی بدهند . با کلید خود درب را باز کرده و بالای سر آنها بودم اومجالی برای مستور شدن یکی و بهانه آوردن دیگری باقی نماند . دست من بلند شد و صورت ... خان را نیلی ساخت و معشوقه عزیزش هم از ترس آنکه

پرنده که از قفس رهائی یافت بدست آوردنش مشکل است .
• من این موضوع را در يك جلسه محرمانه و طولانی با آقا اعلام کرده
و بلاخره از او قول گرفته بودم که با خیال من مساعدت نماید
يك قول محکم و شرافتمندانه .

پس از یک هفته روزی خانم سرور السلطنه . ملاقات
بانو آمد و من ابدأ نزد او نرفتم و پیغام دادم که سردرد دارم
آنروز گذشت و روز دیگر تیمور خان به نزد بانو آمد . او
میخواست بانو را در نزد آقا وسیله آشتی قرار دهد ولی
هیچکدام از این حیث موفقیتی حاصل نکردند . این وضع
گاهی شدت و زمانی بضعف تا مدت دو ماه جریان داشت !
چایلوسی ، نملق ، کاغذنوبسی ، ارسال هدایا ، تطمیع ، تهدید
هیچکدام نه بخرج من رفت و نه آقا را با آنها مساعد نمود .
آخرین پیغام تیمور خان ، برای من این عبارت بود : تو را
زنده بیوه خواهم گذاشت ؛ آنقدر بنشین که موی سرت سفید
شود . يك جمله مشعشع و بخیال خودش ترساننده که از تعلیمات
مادر افسونگرش بود ؛ اما جواب من باین پیغام يك تبسم
سرد و تحقیر آمیزی بیش نبود و یقین داشتم که تیمور خان
مرد میدان مبارزه نیست و صبر و همتان من قوای او

و مادرش را درهم خواهد شکست .

۲۹ - طلاق

عقل و تدبیر ، علم و بیان ، صبر و استقامت ؛ امید بخدا
وقتی در کسی جمع شد از هیچکاری نباید مایوس شود . من
دو فقره مجادله سخت در پیش داشتم و میرفتم که با دو
حریف پر زوری طرفیت نمایم ؛ با او و سرور السلطنه ؛ این
دو موجود بیکه یکی جهان دیده و بیر و دیگری سستید و مغرور
بودند بسال اشتراك پشت به پشت یکدیگر داده و قصد در هم
شکستن مرا داشتند . تنها مدافع من آقا بود که از او هم
تا اندازه ای بیم داشتم ؛ چه هر لحظه با او فکر او را در مدافعه
از من متزلزل می ساخت ؛ ولی این دفعه من دیگر پروین
دو سال قبل نبودم و همه چیزم عوض شده بود . در این مدت در و
ها کشیده و خراطره های سوئی از گذشته داشتم و مراجعت
من نزد تیمور خان محال بود .

دوست عزیزم ! من تصور می کنم که آرزو های
بشری بالاخره در يك نقطه بانها برسد ؛ آرزوی من در آن
ایام به نقطه نهائی خود رسیده بود و غیر از توقف در خانه

که با خیال آراد از سرورالسلطنه و نیمور خان دور
باشم آرزوی دیگری نداشتم. بر گشتن بآن ظلمت سرا
و مکان، محنت بار، دستخوش بودن بزندگانی بی انتظام،
مصاحبت های اجباری و پراز رنج را خدا نصیب هیچ بدبختی
نکند! اگر قلم مقتدری بتواند وقایع درد ناک آن زمان
و منظره بدبختی مرا در آن صحنه ملال انگیز تشریح کند
مطالعه آن باریزش قطرات سرشک خونین توام خواهد بود.



سرورالسلطنه، بقصد تحقیر من و بنظر خود، نقشه
يك انتقام سهمگینی را کشیده و در کمال مکر و حيله
با اغفال بانو، وسایل ازدواج جدیدی را برای پسرش بايك
دختر معصوم دیگری تهیه کرد؛ يك دختر بیچاره که چون
بره بی زبان، بچنگال گرك خونخواری افتاده
آری نزو کترین انتقام يك مادر شوهر در ایران
از عروسی این است که برای پسر خود زن دیگری بیارود
و در مقابل آن عروس بدبخت نمایش بدهد! این عمل که
يك نوع تذویر بی شرمانه بر علیه بانو بود؛ بین او
و سرورالسلطنه، جدائی خصومت آمیزی انداخت و حاصل

آن بشفخ من تمام شد : چه گذشته از این قسمت والدین عروس تازه هم وقتی از وجود من مطلع شدند گرچه مراسم عقدبندان دخترشان انجام یافته بود اما از تسلیم او به تیمور خان ، بعدداشتن زن دیگر خود داری کردند و سرور السلطنه معیل از دو طرف رانده و در آتشی که خود روشن کرده بود گرفتار شد !

يك شخص بد نفسی را که با تمام افراد بشر دشمنی طبیعی دارد در وقتی که برای آقای دیگران ، با اجرای عملیات زشت و موحتش خود مشغول است و غفلتاً در چاهی که برای آنان چکنده خودش گرفتار می شود دیده آید؟ که در آن موقع چه قیافه مهیب و مضحکی پیدا کرده و چگونه انواع عذابهای درد ناک مغز متراکم شده از خیالات مدعش او را فشار میدهد و با چه پریشانی خشم آلودی برای خلاصی خود دست و پا میزد ! - سرور السلطنه هم بعد از عقد بندان عروس جدید همین حال را داشت و از طرفی تیمور خانهم که تنها مقصودش در زندگانی فقط شهوترانی است برای کامیابی از زن تازه خود بی میل نبود به تقاضای والدین او که طلاق مرا شرط عروسی او با دختر خود قرار میدادند

باین امر اقدام نماید و علی رغم مادرش بایک تهدید پدر عروس جا خالی کرد و باوقول داد که مرا طلاق دهد و بلافاصله بگفته خود عمل کرد و دامی که سرور السلطنه برای بد بختی من تهیه کرده بود مرا سعادتمند نمود!

من بالاخره آزاد شدم و بمقصد خود رسیدم ولی بیچاره خانم هائیکه از رهائی از بند بلای زندگی مشقت آمیز خود مایوس و در نهایت حرمان حیات بی فروغ خود را ادامه میدهند!

زن! به بینید آقا، این کلمه در جامعه ما چطور بابی احترامی ذکر می شود؟ و چه قسم وجود او آلت بازی مردان است آیا اگر سرور السلطنه مرتکب چنان خبط و اشتباهی نمیشد من جز خانه نشینی چه میکردم؟ درست است که من تا همان اندازه هم قانع بودم؛ که از تیمور خان دور و از گرداب مخوف خانه او بر کنار باشم ولی اصولاً نباید فکری هم بحال نسوان بد بخت این کشور نمود؟ این چه رسم و عادت شومی است زنها در هر مورد باید محکوم میل و تابع اراده مردان باشند؟ زنها چرا سکوت کرده اند؟!!

۳۰ - کتاب (بعد از دو سال)

آخرین قدمهای لرزان سال پیر (۳۰۷) که میرفت دنیا را چون ودیعه گرانبھائی تسلیم خلف جوان و شاداب خود نماید بیابان میرسید و کوکبه با شکوه سال (۳۰۸) از نزدیک نمایان بود. من قاعدتاً باید این سال پیر شکسته را دوست بدارم: برای آنکه در طی آن از ورطه بدبختی نجات یافته بودم؛ ولی اینطور نبود و هنوز رنجهای غیر قابل بسیاری که دست طبیعت بر ایم تهیه میکرد تمام نشده بودند. سه ماه در آزادی! دیگر نه غمی از مصاحبت سرور - السلطنه و نه غصه‌ای از زندگانی با تیمورخان در من بود. يك زن آزاد، راحت تقریباً سعادتمند، با عشق و علاقه گرمی به پرورش و تربیت پری اشتغال داشتم و ضمناً شروع به تألیف کتابی موسوم به (بعد از دو سال) کرده و در آنجا افکار خود را پس از اخذ طلاق بزبان خانمی مسماة به (زربین قاج) تشریح نمودم.

من این کتاب را هنوز، مانند یکی از اشیاء نفیس و یادگارهای خوب خود حفظ کرده ام و امروز آنرا برای

آنکه يك صفحه از آنرا شما مطالعه نمائيد، در گنج خود جستجو و بدست آورده ام. حالا اجازه بدهيد سطري چند از آنرا بخوانم.

- فرمائيد -



..... ديگر قيافه هاي معصوم و جدی و دیدگان جذاب و بی گناه هیچ مردی نمیتواند با نیکوترین اعمالیکه دلالت بر وجود ساده ترین قلوب بشری نماید و قشنگ ترین جلالت برجسته که شعون بمدارك قویه باشد، مرا از تصمیمی که برای زندگانی آتیه خود اتخاذ کرده ام منحرف و از طریقی که برای طی آن انتخاب نموده ام منحرف کند. بهترین مرد ها، امروز در نظر من با بدترین آنها مساویست؛ همه یکی هستند، دو سال پر از معنی که نزدیک بود چراغ حیات فروزنده مرا بنخاموشی سوق دهد کافی است که من تصور و بلکه یقین نمایم: امروز یکبار دیگر از مادر متولد شده ام با این تفاوت که اطلاعات مفصل و مفیدی از همسری با مردی که ظاهراً مورد ستایش آنهاست در گنجینه مغز خود ذخیره کرده و با کمال رشادت به تمام دخترهای ایران خطاب می

کم : که مطلقاً از قبول همسری اجتناب نمایند .

تصدیق میکنم : زنهایی هم یافت می شوند که از شوهران خود راضی و خویش را مرفه الحال میدانند ؛ اما باید فهمید که این رضایت روی چه زمینیه و برآی چیست ؟ من بجرئت اظهار می کنم که تمام این رضایت مندی ها اجباری و از لا علاجی است . کدام زن میتواند ادعا کند که از روز اول شوهر خود را دوست داشته است ؛ بقیافه سرور آنهاغره نشوید ؛ این شادمانی ها مصنوعی است ، برای امتحان سعادت مند ترین زنهایی را که تصور می کنید در نظر گرفته و با آن ها طرح الفت بریزید ؛ پس از آنکه باسرار دلشان واقف شدید ؛ صدای ناله و درد از درون آن خواهید شنید . بعقیده من دختر های ایران باید ... ،

- چرا دوست من از این افکار تعجب می کنید ؟ آیا بعقیده شما غیر از این است که من نوشته ام ؟

- نه ، خانم ! تعجب نمیکنم ؛ زیرا این قسمی که شما مطلب را عنوان کرده و نتیجه گرفته اید فقط عکس العمل افکار دردآلود خودتان است که کثرت فشار بد بختی قلم شما را تند کرده و الا قلب های شریف و رؤفی هم در مرد ها

یافت می شود که محل حکمرانی و سلطه سلطان
عشق است ...

عشق؟! ...

- بله، عشق است و زنها می توانند حکومت خود را
بادارائی های شیرین در آن مستقر سازند ...

- مردها؟ هرگز دارای چنین قلوبی نیستند: اگر بشما
بر بخورد همه دروغگو و دورو هستند. مرد و عشق؟! مرد
و عاطفه؟! خیلی بعید است!

- اشتباه می کنید خانم!

- خیر، عقیده من تغییر پذیر نیست و هیچ مردی را...
- آنجا هم می رسم که شما بخطای این عقیده اعتراف
کنید.

غیر ممکن است.

- بسیار خوب، معلوم خواهد شد.

۳۱ - فوت آقا

نصف از این کتاب هنوز تحریر نشده بود که واقعه
اسفناک و سوزنده ای بکمر تبه دیگر خیال ساکت مرا پریشان
نمود. آقا مدتی بود بدرد پا مبتلا و به بستر بیماری افتاده

بود: کم کم حالش تند و بیم قطع حیات او میرفت. پدر عزیزم خوابیده بود و ناله میکرد؛ من بی‌بالینش نشسته و سرش را با مهربانی روی سینه خود نوازش میدادم. باد سخت زمستانی می وزید و شیشه های درب و پنجره اطاق را مرعش میساخت و صدا های شومی از آنها شنیده می شد. پیر مرد نا توان با صورتی رنگ پریده، قیافه ای محزون، اشک های گرم و دود ناکی از دیدگان خسته خود فرومی ریخت و پیرا در آغوش گرفته می بوسید و من با او صحبت می کردم.

پدر عزیزم! غصه نخور همین فردا درد پا ساکت می شود، امروز دکتر از وضعیت آنها راضی بود مخصوصاً من خودم با او مذاکره کردم.

- نه عزیزم! من بچه نیستم؛ این مرض بی پیر

مرا خواهد کشت؛ پدر من هم بهمین درد مرد.

- آه چرایی جبهه

- نه دختر عزیزم! خیال نمیکنم؛ از مردن نمی

هراسم همه عالم می میرند؛ اما افسوس میخورم که من می روم

و تو از من رنجیده خاطری، آنطوریکه میل تو بود من رفتار

نکردم و از این حیث مقصرم میدانی.

- پدر جان این حرفها چیست؟ این مذاکرات
کدام است؟

- دختر عزیزم! مرا ببخش.

- آه پدر! چرا بخودت رنج میدهی؟ حالا چه موقع

این صحبت هاست؟

خدا با تو میدانی که من بی تقصیرم! دختر عزیزم...

وای پدر جان! شما را بجان پری بس است.

پری؟ ای بیچاره پری! (پری را بقلب خود می فشرد

و دست مرا در دست داشت و چون ابر بهاری میگریست)

پری قشنگ، پری معصوم، افسوس که نتوانستم مادر تو را

آنطوریکه لازم بود سعادتمند نمایم؛ تمام آرزوهای خود را

برای تو ذخیره کرده بودم که بجای بدی در حق مادرت هنگام

عروسی تو عملاً قصور خود را جبران نمایم اما گویا خدا

نمی خواهد! پناه بر خدا. می بینی عزیزم که تقصیری ندارم



بیچاره پیر مرد پس از دو روز دیگر مرد درحالیکه

چشمان پر اشکش مأیوسانه و به نحو تضرع آمیزی بمن که

در بالای سرش ایستاده بودم توجه داشتند! از من چه میخواست

من که نسبت با و تعرضی نداشتم؟ پیر مرد عزیز، آقای محترم
من مرد و در همان موقع دستان مرا گرفته فشاری داده
و گفت: دختر عزیزم! از من راضی باش و این را برای
خاطر پری قبول کن (پاکتی لاک و مهر شده بدست من داد)
پدر عزیز، آهسته و بی صدا مثل پروانه که از روی
غنچه گلی بر خیزد بسایک حرکت حقیف مرد و روح
شرافتمندش با آسمانها صعود کرد؛ گویا از انتقال به عالم آخری
کمترین رنجی را هم متحمل نشد؛ اما چه مردنی؟... خدا
او را بیامرزد.



از این سقوط ناگهانی، زندگانی ما منلاشی شد؛
سارش من و بانو امر مشکلی بنظر میامد و روابط ما روز
بروز قیافه تاریک و تاریکتری را بخود میگرفت؛
من نمیخواهم صریحاً او را مقصر معرفی نمایم ولی
علت اختلاف را شرح میدهم: آقا در آن روز های ناخوشی
خود بموجب بکوره مصالحه نامه، نصف از کلیه دارائی
خود را با تعیین مشخصات آنها بمن صلح کرده و آنرا در همان
پاکت سر بسته موقع نزع تسلیم من کرد. بکوره وصیت نامه

هم بود که در آن سفارش زیادی بدانو و بمن در امور زندگی
نموده بود. این قضیه مخالف میل و مصالح بانو در آمد!
حالا به بینید من تقصیری داشته ام؟ بانو مرا از تصرف در
اموال و املاك مزبور ممانعت کرده من هم اعتراضی نکردم
اما بانو گفتیم: بانوی عزیزم! من که از شما چیزی نخواسته ام
و ملك و ملك را هم بجائی نبرده ام چرا اوقاتان ناخ است
بگذارید بعد از این پیر مزد محترم بایرومندی زندگی کنیم
و حیثیات چندین ساله او و خودمان را در انظار حفظ نمائیم
او قبول نمیکرد و میگفت: تو چون شوهر اختیار خواهی
نمود باید سهمیه خودت را بمن ببخشی آنوقت من هرچه
دام خواست بتو میدهم. هرچه دام خواست؟!!

من حوصله مرا فعه با بانورا نداشتم و علاقمند بآن
همه دارائی هم نبودم ناچار با اتفاق بی بی بنفشه و شوهرش
که مرا بسی دوست دارند بحال اعتراض ولی با کمال خون
سردی برای همیشه از او جدا شدم و باین منزلیکه در
قلهك دارم و آقا هنگام عروسیم با چند درب مستقلات و يك
باب خانه دیگر در شهر بعنوان عطیه بمن داده بود آمدم

و فقط اشیاء مختص بخود را همراه آوردم و بعبارة اخري خانه پدر مقامی عزیز را متاثرانه وداع گفته و تمام ما ترك آن مرحوم را در دست بانو گذاشتم بگذار آنها هم مال او باشد من يك دختر دهقانی بیش نیستم و هیچوقت خود را کم نمیتکنم و میتوانم باقلیل وجهی ~~که~~ از بابت اجاره - مستغلات عاید می شود خود را اداره نمایم .

این بود سرگذشت و علت بدبختی من تا سرنوشت آینده ناربك و نامعلوم چه باشد .

۳۲ - در خواب

امواج خروشان بیانات مؤثر پروین ' رفته رفته کوتاه شد و مانند آخرین طنین زله سازی در فضا مهو گردید .. سکوت

کم کم لرزش خفیفی که از دوسه روز قبل و بلکه بیشتر در من ، در حین تقریرات او تولید شده بود رو شدت گذارد و يك شاه كوچك اما سرکشی در قلبم زبانه می کشید . سرا در میان دودست گرفته به پیشانی سوزان خود فشار میدادم ؛ پروین هم ساکت بود و به معنی که در مقابل ما کنار باغچه بدستور من ' از چند روز پیش

برای بازی تنیس مسطح و پورده کشی میکردند نظر دوخته
و فکر میکرد؛ اما غفلتاً متوجه من شده اظهار داشت!
- آه شمارا چه میشود؟

- چیزی نیست... (متأثرانه)

- پس چرا در فکر هستید؟ (با تعجب) گویا سرگذشت

من شمارا متأثر ساخته؟

- شاید... اما من... فکر... فکر...

- نه، فکر نکنید؛ دستتان را بدهید بمن حالا

قدری قدم بزنیم.

این پیشنهاد، باسادگی بی انتهای خود و تقریباً تعکم

آمیز، با آن وضعیتی که من داشتم... فکر کنید نتیجه اش
چه میشود؟...

دست لطیف او ساعد مرثش مرا گرفت و از سائیده

شدن شانه مرثش به بدنام زانوهایم سست شدند و نزدیک

بود نعره نزنم معیناً خود داری کردم. پروین بانهایت

خصوصیت و صفا صحبت میکرد و می خندید و صدای شیرین

و جذباتش، در سامعه من اثر موسیقی داشت اما چه میگفت

نمیدانم. من بدون آنکه بتوانم افکار خود را برای فهم